

عشق، شادی و معنای زندگی



گفتاری از

دکتر امیرعباس علی‌زمانی *

بحثی که امروز من خدمت شما دارم راجع به این است که آیا عشق، به زندگی معنا می‌دهد یا معنا را از زندگی می‌گیرد؟ به تعبیری می‌خواهم این را بحث کنم: آیا زندگی که زیبا و با ارزش است و ارزش زیستن دارد، زندگی آدم‌های عاشق هست که ما هم برویم عاشق بشویم یا این که نه، آگه عاشق شدید، بیچاره شدید که هر دو طرفش، هم در فلسفه طرفدار دارد، هم در ادبیات.

حافظ می‌گفت:

عاشق شو ورنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده کار حکمت کار جهان سرآید

یعنی اگر عاشق نشوی هیچی نمی‌فهمی، بدون عشق تو هیچ نمی‌فهمی. از آن طرف هم، «عشق» مخالفان خیلی سرسختی دارد. هم در بین فیلسوفان، هم در بین اهل شریعت. بعضی‌ها می‌گویند: سخن عشق نگویند و نشنوید. از بین فیلسوفان غرب خیلی‌ها مخالفند از جمله: کانت. او معتقد بود که انسان نباید دنبال عشق برود و عشق چیز خطرناکی است، چون که در حقیقت وقتی عشق می‌آید، عقل از بین می‌رود و انسان بودن انسان، به عقلش است. عشق باعث می‌شود عاطفه و احساسات بر وجود انسان حاکم بشود و این موجب می‌شود ما نتوانیم یک زندگی دقیق و منظم داشته باشیم، فاصله‌ها را کم می‌کند. از همه‌ی این‌ها بدتر «ژان پل سارتر» بود که می‌گفت: عشق یک نوع فریب طرفینی است. عاشق می‌خواهد معشوق را مال خودش و از آن خودش بکند، رابطه مالکیت است، معشوق هم همین‌جور. عشق آزادی را از بین می‌برد. چون می‌دانیم معنا مؤلفه‌هایی دارد، یکی از مؤلفه‌های معنا، آزادی و یکی خود بودن است.

من خودم باشم و اسیر، برده و بنده‌ی دیگری نباشم. عاشق، به یک معنا برده‌ی معشوق است. دعوای عجیبی است بین کسانی که می‌گویند: «تنها چیز زیبا در این عالم عشق هست و تنها چیزی که مس ما را تبدیل به طلا می‌کند و خاک ما را طلا می‌کند و کیمیای معنا است؛ عشق است» و بعضی‌ها می‌گویند: «برعکس، معنا یعنی خود بودن، یعنی آزاد بودن، مستقل بودن و عشق این خود بودن را از ما می‌گیرد».

*دانشیار دانشگاه

تهران. «متن

سخنرانی در بیست

و دومین نشست

کانون گفت‌وگو دینی

موسسه فرهنگی

میرداماد»

البته شرح و بیان موضوع در حدّ یک جلسه، کار بسیار دشواری ست. بیشتر از یک ترم است که در کتابخانه ملی این بحث را شروع کردیم و هنوز به هیچ جا نرسیدیم، من کلمه به کلمه جلو می‌روم، ببینیم به کجا می‌رسیم. برای این که سردرگم نشویم و بدانیم از کجا شروع کردیم و به کجا می‌رسیم؟ در انتها می‌خواهم بگویم: «عشق به کی؟ و چگونه عشقی؟» وقتی که می‌گویید آیا عشق معنا می‌بخشد یا معنا نمی‌بخشد، کدام عشق را می‌گویید؟ و عشق به چه کسی یا به چه چیزی و در چه شرایطی؟ بعضی از عشق‌ها واقعاً اسمش عشق هست، ولی به قول مولانا که می‌گفت: «این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو» بعضی هایش هم خوب هستند.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

اصلاً بگویم مولانا جلال‌الدین به برکت عشق، این سخنان را گفته است. من همیشه این سؤال را از خودم می‌پرسم که چی شده این آدم، این جورى در حقیقت این همه معنا، این همه صورت، این همه سخن، این همه نگاه، این همه تجربه از کجا آمده؟ چطور شده؟ خودش می‌گفت:

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد	چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سر خُنُب‌ها گشادم، ز هزار خُم چشیدم	چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد	که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم	چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد

به برکت عشق هست و عشق هست که معنا می‌بخشد، منتهی من می‌خواهم این را کمی توضیح بدهم و جالب است شما بدانید که از زمان سقراط در یونان باستان تا الآن که قرن ۲۱ هستیم، این مسئله دقیقاً بحث می‌شود. شما اگر رساله‌ی ضیافت افلاطون را ببینید، (رساله‌ای که چندین ترجمه دارد: یک ترجمه‌اش از مرحوم فروغی؛ ترجمه آثار افلاطون هست، و محمدحسن لطفی هم ترجمه کرده است. حتماً رساله‌ی ضیافت را بخوانید. به نظر من یکی از خوبی‌های این گونه جلسات این باید باشد که شما با بعضی از آثار کلاسیک جهان آشنا می‌شوید.) در رساله‌ی ضیافت، یک عده آدم، شبی با سقراط با هم جمع شدند. شاعران و نمایشنامه‌نویس و فیلسوف. حالا بزمی است، آن‌جا خوش هستند، حال‌شان خوب است و درباره‌ی عشق صحبت می‌کنند. چند نفر با هم بحث می‌کنند، آریستوفان، آل کیلی آدس، سقراط و دیگری و دیگری و هر کدام راجع به عشق یک نظریه می‌دهند. از آن زمان تا الآن که آخرین کتاب‌هایی که راجع به چیستی عشق نوشته‌اند. (الآن درباره‌ی عشق خیلی کتاب می‌نویسند: چیستی عشق، مخاطرات عشق، کارکردهای آن و ...)

واژه‌ی عشق معنای خیلی وسیعی دارد، از عشق پدر و مادر به فرزند، عشق به وطن، عشق به یک آرمان، عشق اروتیک یا عشق جنسی، عشق رومانیتیک (عشق رومانیتیک با عشق اروتیک با هم فرق داره)، عشق به حقیقت علمی، عشق به روح، عشق به یک عالم، تا عشق به خدا (عشق مقدس). می‌دانید عشقی که در نزد آریستوفان هست دو تا نیمه‌ی گم شده هستند. می‌گوید هر نیمه‌ای می‌خواهد نیمه‌ی خودش را پیدا بکند. اما عشقی که نزد سقراط است فرق می‌کند، عشق مراتب دارد. پس بنابراین اولین نکته‌ای که می‌خواهم عرض کنم این است که واژه و کلمه‌ی عشق، خیلی خیلی وسیع به کار می‌رود، مخصوصاً در روزگار ما. متأسفانه این واژه به قدری سطحی و عمومی به کار می‌رود، که بی‌معنا شده است. الآن در سینما، در ادبیات، رمان، محاورات مردم، ارتباطات، در سیستم‌های پیامکی و توی شبکه‌های اجتماعی، اصلاً کلمه‌ی عشق از آن معنای اصیل و پاک و زلال و عمیق و ماندگار بیرون آمده و یک چیز دیگه‌ای شده است. مثال می‌زنند می‌گویند عشق چهارراهی، سر چهارراه وقتی چراغ قرمز شده، می‌گوید من عاشق تو هستم با هم شروع می‌کنند صحبت کردن، بعد یک دفعه می‌گویند ببخشید خداحافظ، می‌رود آن طرف چهارراه. به این می‌گویند عشق چهارراهی. ده‌ها نفر را سر کار می‌گذارد، برای این‌ها واژه‌ی عشق به کار می‌رود، ولی باید ببینیم عشق چیست؟ وقتی می‌گوییم عشق معنی بخش هست، آب حیات هست و حتی به نظر من به یک معنا، گوهر ایمان هست، (اصلاً ایمان از جنس عشق ورزیدن است. تعلق خاطر ایمان. «يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ»)

اشد حباً، یعنی عشق، چون یک «حب» معمولی داریم، یک «اشد حباً» داریم. عشق از این معنای خیلی خیلی سطحی شروع می‌شود تا معنای بسیار بسیار عمیق. آن معنایی که مولانا جلال‌الدین در موردش حرف می‌زند و می‌گوید:

عشق در شرحش چو خر در گلِ بخت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
تا آن معنایی که می‌گوید: عشق وصف ایزد است، اما که خوف وصف بنده‌ی مبتلاست.
می‌گوید: عشق وصف خداست. اصلاً یک نکته به شما بگویم: مولانا جلال‌الدین، عطار، سنایی، و کسانی که در این مسیر بودند، یک کشف بزرگی انجام دادند و آن این که خدا عشق هست و این است که خدا زیباست، این است که خدا زیبایی را دوست دارد، خدا عاشق است، خدا معشوق است، بهترین رابطه‌ی بین انسان و خدا، رابطه‌ی عاشقانه است، نه رابطه‌ی مبتنی بر ترس! (این نکته‌ی اول)

نکته‌ی دوم این که به نظرم با تعریفی که از عشق می‌کنیم، آن چه را که امروزه به آن عشق یا عشق اروتیک می‌گویند، عشق نیست، یک جور هوس هست. عشق اروتیک در حقیقت یعنی کشش جنسی. الآن بدن مهم است. در دنیای مدرن، بدن خیلی مهم هست. عشق به بدن تعلق می‌گیرد، زیبایی مال بدن است و چیزی که کشش دارد بدن است. من خیلی سریع از این می‌گذرم و زیاد روی این توقف نمی‌کنم. به قول «اریش فروم» می‌گفت: اگر واقعاً

می‌خواهید بفهمید که شما عاشق هستید یا عاشق نیستید، ۳۰ سال به عمر معشوقه‌تان اضافه کنید، چهره‌اش در ۳۰ سال بعد، مثلاً اگر ۳۰ سالش هست، او را در سن ۶۰ سالگی ببینید، آیا هم‌چنان عاشق او هستید یا نیستید؟ اگر نیستید، پس شما عاشق نیستید. عاشق به بدن او هستید. الآن تکنولوژی جراحی‌های زیبایی به دنبال آن است، این در واقع یک امر سطحی و گذراست. در حقیقت بدن زیباتری که آمد، او می‌رود کنار. یعنی استفاده‌ی ابزاری، یعنی عاشق می‌خواهد کام بگیرد. آن چیزی که الآن افراد از عشق بیشتر می‌خواهند همین است، ارضاء و یا به تعبیری لذت جنسی. این ابزاری است، کوتاه و سطحی است و وقتی که انسان به کام رسید و بی‌نیاز شد، قابل عوض شدن است و به محض این که اولین نفری که بیاید و بهتر باشد، آن را کنار می‌گذارد، آن چیزی که ضدمعناست، همین موضوع است.

لذا بعضی‌ها که می‌گویند عشق، زندگی را بی‌معنا می‌کند، منظورشان این نوع عشق است. دلیلش هم این است که او می‌خواهد این را به دست بیاورد و این هم می‌خواهد آن را به دست بیاورد. حالا مثلاً کسی که یک پولی را دارد، می‌خواهد او را به دست بیاورد به خاطر پولش و به محض این که او را به دست آورد و سندها به اسم شما زده شد و کارها برقرار شد، بی‌خیال می‌شوید و بهم می‌زنید. این عشق نیست. عشقی که معنابخش، گرمی‌بخش، حرارت‌آفرین، جهت‌دهنده به زندگی، زیباکننده‌ی درون آدمی است، درون را شستشو می‌دهد، یک طراوتی و صمیمیتی به درون ما می‌دهد، آن عشقی هست که از این عشق مادی و گذرا خیلی عمیق‌تر است. این کشش سطحی، قدم اول است، اسمش را عشق نگذارید.

یکی از نکته‌هایی که در بحث عشق و معنا هست، این است که باید عشق از امور مشابه عشق تفکیک داده شود. این رابطه‌ی بین بدن‌هاست نه روح‌ها. رابطه‌ی خیلی سطحی است. رابطه‌ی معاوضه‌پذیر است. در حالی که یکی از ویژگی‌هایی که برای عشق می‌گویند، این است که عشق جایگزین‌ناپذیر و بدیعی‌ناپذیر است. شما معشوق‌تان را طاق نمی‌زنید و عوض نمی‌کنید. اما در این شبهه عشق‌ها اولین گزینه‌ای که می‌آید، فوری طاق می‌زنید. بعضی‌ها هم در این زمینه واقعاً استاد و حرفه‌ای هستند و به اصطلاح در روزگار ما هم خیلی باب است. (این نکته‌ی دوم)

نکته‌ی سوم که می‌خواهم بگویم عشق رومانتیک است. عشق رومانتیک یک کم‌بالاتر از عشق اروتیک است. می‌دانید که رومانتیسم و جریان رومانتیک بحث و جریان خیلی مفصلی دارد، یک جورایی، هم در فلسفه مطرح می‌شود، هم در هنر مطرح می‌شود و هم در ادبیات. انسان از آن جهت که انسان است، احساس و عاطفه دارد، تفرد و استقلال دارد، رومانتیک‌ها روی این چیزها خیلی تکیه می‌کنند. عشق رومانتیک برای قرن هیجدهم است. اصلاً مال دوره‌ای که خانم‌ها یک استقلال پیدا می‌کنند، شغل و کار پیدا می‌کنند و در حقیقت انتخاب می‌کنند. قبل از آن، زن در حقیقت حتی در جامعه‌ی غربی هم بیشتر مملوک است. این برای دوره‌ای است که زن شریک و انتخاب‌کننده می‌شود. در عشق

رومانتیک، زیبایی، بدن و ارضاء هم مطرح است. ولی این جوری نیست که هدف شما فقط و فقط رسیدن به آن باشد. الآن بسیاری از عشق‌های پاک و زلالی که احیاناً جوان‌ها به هم پیدا می‌کنند و ارتباط پیدا می‌کنند، از جنس عشق رومانتیک است. عشق رومانتیک آن جایی ست که یک نفر، یک نفر دیگری را متفاوت می‌بیند، یک احساس خاصی نسبت به او پیدا می‌کند و در حقیقت وقتی او را می‌بیند، خوشحال می‌شود، هیجان زده می‌شود، برای او شعر می‌گوید، به یاد او بی‌خواب می‌شود. دوست دارد در عمق چشمان او خیره بشود، با او زیر باران راه برود.

من برای عاشق بیچاره، عاشق بی چیز راه رفتن زیر باران، شعر خواندن می‌کنم تجویز. این نوع عشق، عشق رومانتیک است. عشقی که گاهی وقت‌ها به یاد معشوقه اشک می‌ریزی، گریه می‌کنی، وقتی از او دور هستی، دوری او را نمی‌توانی تحمل کنی. این نوع عشق یک امر انسانی است (به نظر من) و مخصوص انسان هست و ما نمی‌توانیم این را محکوم بکنیم. عشق رومانتیک به هر حال درک زیبایی در یک شخص خاص است. اگر ازدواجی مبتنی بر این نوع عشق باشد، یعنی عشق رومانتیک، چه بسا قدرت و دوام بیشتری داشته باشد. آدم‌هایی که عاشقانه زندگی‌شان را شروع می‌کنند، این‌ها اگر چنانچه به مراتب بالاتری از عشق هم دسترسی پیدا کنند، در حقیقت زندگی معناداری خواهند داشت. روح عشق رومانتیک این است. خوشبختی شما با خوشبختی یک نفر دیگر گره می‌خورد، یعنی احساس می‌کنی اگر خوشحال باشی تو خوشحال هستی، اگر ناراحت باشی، تو ناراحتی. درد او می‌شود درد تو و شادی او می‌شود شادی تو. این می‌شود عشق رومانتیک. تنها جایی که در حقیقت خوشبختی ما با خوشبختی کس دیگری گره می‌خورد، در عشق رومانتیک است. رمان خیلی کوتاهی است به نام «شبهای روشن»، از داستایوفسکی. حتماً ۳ ساعت وقت بگذارید این رمان را بخوانید. در کنارش یک رمان دیگری هم هست «آنا کارنینا». در حقیقت ترکیبی است از عشق اروتیک و عشق رومانتیک. یعنی شما وقتی شخصیت آنا را ببینید، آنا یک خانمی هست که همسر دارد، زندگی دارد، همسرش خیلی آدم محترم، بسیار شخصیت جا افتاده و معروف. در جایگاه خودش هم زیبایی جسمی دارد و هم آدم متینی هست، ولی متأسفانه آنا وارد یک ارتباط دیگری با یک کس دیگری می‌شود و یک رابطه‌ی اروتیک پیدا می‌کند و تولستوی به زیبایی هرچه تمام‌تر آن را نوشته است. چندین فیلم هم بر اساس آن ساخته شده است، (قبلاً و همین یکی دو سال راجع به آنا کارنینا، فیلم ساختند) می‌توانید ببینید. تهنش این است که عشق غیراخلاقی چه بر سر زندگی انسان می‌آورد. عشقی که در چارچوب اخلاق و انسانیت نباشد و عشقی که یک کسی که تعهد دارد، تأهل دارد، متعهد به زندگی خانوادگی، خودش بخواهد مثلاً بر مبنای عشقش رفتار بکند، چه نتایج وخیمی به بار می‌آورد!

عشق رومانتیک دوطرفه است. اگر یک طرفه باشد، یک جور بیماری می‌شود. در عشق رومانتیک شما و فرد دیگر می‌خواهید با هم یک رابطه‌ی احساسی و عاطفی داشته باشید و دو تا «من»

می‌شود یک «ما». به قول غربی‌ها می‌گویند: ما یک من تازه یا یک ما تازه می‌سازیم و یکی می‌شویم. در حقیقت آن دوگانگی بین ما برداشته می‌شود. عرض کردم شما آن قدر به او نزدیک می‌شوید که وقتی او پکر می‌شود، شما هم پکر می‌شوید، وقتی که او ناراحت می‌شود، شما هم ناراحت می‌شوید، وقتی او شاد می‌شود، شما هم شاد می‌شوید. نگاه و تجربه‌ی مشترک پیدا می‌کنید. این جا لازم نیست شما حتماً کنار هم باشید، حتی لازم نیست یک کار واحدی انجام دهید، ولی آن چیزی که مهم است، یک رابطه‌ی تازه است که به موجب این رابطه‌ی تازه، شما عوض می‌شوید. یک آدم تازه متولد می‌شود. عشق یک هویت تازه، یک نگاه و احساس تازه است و مهم‌ترین ویژگی عشق زلال و انسانی و طبیعی این تازه بودن است و همین هست که یک مقداری معنا می‌دهد. همین هست که آدم در زندگی معمولی‌اش خسته و پوسیده می‌شود. وقتی شما یک مسیر واحدی را، مثل: کار، درس و... می‌رتب می‌آیید و می‌روید، دچار تکرار می‌شوید، گرفتار، خسته و ملول می‌شوید.

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال آدمی می‌کشم از برای تو
البته این عشق رومانتیک اگر به وصال برسد خیلی خوب است، اگر به وصال نرسد طرف را بیچاره می‌کند. نمونه‌ی خیلی وطنی و خودمانی عشق رومانتیک، مرحوم شهریار است. شهریار دانشجوی پزشکی هست، آن هم دانشجوی پزشکی آن زمان. به هر حال عاشق می‌شود و داستانی که شما بهتر از من می‌دانید. چی بر سر شهریار می‌آید، درسش را رها می‌کند، گرفتار شرایط سختی می‌شود، کارش را از دست می‌دهد، آواره، معتاد و بی‌چاره می‌شود و قصد خودکشی می‌کند. خیلی خیلی اتفاقات برایش می‌افتد. حتماً فیلمش را دیدید. (من یک کتاب دو جلدی از خاطرات شهریار را که یکی از دوستانش نوشته بود، داشتم.) ببینید همین مخاطرات هست که بعضی‌ها می‌گویند مخاطرات عشق حزنش بیش از فایده‌اش است.

اون شعر معروف فریدون مشیری هم هست که:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
آخرش می‌گوید به او گفتم:

از این شهر سفر کن، از این عشق حذر کن
می‌گوید آقا بی خیال این عشق بشو.

ای که امروز نگاهت به نگاهی نگران است باش فردا که دلت با دگران است
آخرش هم مشیری دیدید می‌گوید:

ولی بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم؟

ولی خوب خبری نبود! حوادث جوری رقم می‌خورد که این‌ها به هم نمی‌رسند و بی‌چاره می‌شوند و در حقیقت شهریار را خدا کمکش می‌کند و در یک مرحله‌ای وارد قدم بعدی می‌شود، ولی بسیاری از عشاق نابود می‌شوند. اصلاً بعضی‌ها می‌گویند آقا پرونده‌های

عشقی را ببینید آن هایی که عاشق می شوند، حتی آن هایی که زندگی تشکیل دادند. رفته بودم اصفهان راجع به موضوع عشق و معنا سخنرانی می کردم. یک استادی بلند شد و گفت: عشق یک بیماری است، چون فروید می گوید: عشق یک بیماری است و به هیچ وجه نباید تبلیغش کرد و اکثر آدم هایی که عاشق می شوند، بی چاره، دیوانه و مریض می شوند، زندگی شان را از دست می دهند. بعد می گفت: یک دانشجو داریم ۲۰ ساله عاشق استادش شده، فقط هفته ای یک بار می آید این استاد را می ببیند. می گفت: این بیماری است و یک خطبه ی غرائی علیه عشق کرد و علیه آن بحثی که ما داشتیم. ما هم گفتیم به هر حال ما که مدعی العموم عشق نیستیم، این هم یک نگاه هست. واقعیتش این است که عشق رومانیتیک در حد خودش تجربه ی زیبایی است. من کار ندارم که به کجا بکشد. گفته بود:

ما تماشاگران بُستانیم تنگ چشمان نظر به میوه کند

در معنای زندگی، من همیشه بین فرآیند و نتیجه، فرق می گذارم. یک وقت هست شما

عشق رومانیتیک
آن جایی ست که یک نفر،
یک نفر دیگری را
متفاوت می بیند،
یک احساس خاصی
نسبت به او پیدا می کند
و در حقیقت وقتی او را می بیند،
خوشحال می شود

می گوید چی گیر من می آید؟ یک وقت می گوید پروسه زندگی تمام می شود، قسمت زیادیش را هم دادیم و رفته، تمام شده، یک قسمتی اش مانده. آن قسمتی که مانده، یکی از زیباترین تجربه ها، تجربه ی عشق است. تجربه ی عشق به ما تازگی می دهد، ما بخشی از وجودمان را که اصلاً گم شده را می شناسیم. تجربه ی عشق منشاء آثار هنری است. بسیاری از آدم هایی که آثار بزرگ آفریدند چه در ادبیات، هنر، معماری، در هر چیزی، این ها

آدم های عاشق بودند. به یاد معشوق شان این آثار را آفریدند. البته خیلی آدم های بزرگ هم بودند که اصلاً تجربه ی عشق، به آن مفهومی که من الآن دارم خدمت شما می گویم، را نداشتند، خیلی هم بزرگ اند. یعنی نه این که ما بگوییم نه! هرکی آدم بزرگی شده، حتماً به همین معنی عاشق بوده! مثلاً خود سقراط ظاهراً تجربه ی عشق به آن معنای انسانی اش را نداشته است. بهوون و مسیح همین جور، یا گاندی بزرگ. در رساله ی ضیافت که گفتم بخوانید، اریستوفان که شروع می کند می گوید: ابتدا ما گرد بودیم (البته این تمثیل است، اسطوره است) می گوید: ما آدم ها اول که آفریده شدیم، دایره ای آفریده شدیم، ۴ تا بودیم. خیلی کارها می کردیم، بعد خدایان نتیجه گرفتند که این موجود خیلی مغروری است، بعد خدای زئوس ما را از وسط نصف کرد. گفت: این موجود این جور نمی شود. دایره، اکمل اشیاء است، بگذار حال این را بگیریم، یک کم حالش بیاید سر جایش. ما را از وسط نصف کردند. آن وقت آن نیمه ی ما، (اریستوفان می گوید، در جلسه، سقراط هم هست، آرکی

پیداس هم هست. نشستن، بزم و ضیافت است و برای خودشان می‌خورند و می‌نوشند و شعر می‌گویند) آن نصفه‌ی ما کجا رفته است؟ می‌خواهم بگویم ریشه‌ی عشق رومانتیک آن چیزی هست که در این بیان است. می‌گویند هر آدمی یک نیمه‌ای دارد، آن نیمه‌اش گم شده، می‌گویند کسی که دنبال نیمه‌ی گم شده‌اش است، آدم بی‌کار است. آدمی که بی‌کار نباشد، دنبال کاسبی و زندگی هست. هرکسی یک نیمه بیشتر نیست. اما مثل سیبی که از وسط نصف‌اش کردی، هر کسی یک نیمه داره. اگر به آن نیمه برسد، خوش به حالش، به آرامش می‌رسد، اگر نرسد، مرتب این نیمه‌ها به هم می‌رسند و از هم جدا می‌شوند. یکی از دلایلی که آدم‌ها از هم جدا می‌شوند، این هست که عشق رومانتیک فقط در ظاهر است، در این عشق چهره مهم است، باز هنوز نگاه مهم است، آدم‌ها چون شناخت عمیقی از هم ندارند، فکر می‌کنند او همان کس است. یعنی من نسبت به آن عشقم یک نگاهی دارم. چون در عشق رومانتیک نگاه خیلی مهم است. من یک تصویری از معشوقم دارم، یک نگاهی از این معشوقم دارم، بر اساس آن تصویر، عاشقمش می‌شوم، چون ما عاشق تصویری هستیم که خودمان داریم، اصلاً این فرد را هم نمی‌شناسیم، چون بدنش را می‌بینیم، یا فرض بفرمایید ارتباطی با آن داریم. جامعه‌ی الآن هم یک جامعه‌ی پیچیده‌ای است. در این دنیایی که ما الآن هستیم، خیلی پیچیده است. این کسی که دارد با شما حرف می‌زند چه بسا ۹۰ درصد تقلبی هست. ۹۰ درصد صورتی در زیر دارد، آن چه در بالاست، یک کس دیگری است. یکی از مشکلاتی که وجود دارد این است که شما یک تصویری از طرف دارید، عاشق او می‌شوید، بعد که نزدیک می‌شوید و وارد زندگی‌اش می‌شوید آن روح، درون، اخلاقیات و باطن را می‌بیند، می‌بیند ظاهرش در حقیقت سخت است. به قول مولانا:

ظاهرش شهد است و شیر کین مرو بی صحبت پیر خبیر

یک جا مولانا جلال‌الدین می‌گوید: به تنهایی مسیر را نرو. این راجع به عشق رومانتیک است که خدمت شما کمی توضیح دادم. به نظر من عشق رومانتیک، مهم‌ترین مشکلی که دارد، این است که زود عوض می‌شود، تابع تصویر است. آدم‌ها یکدیگر را نمی‌شناسند، انسان، بسیار پیچیده است. ما توانایی شناخت یکدیگر را نداریم، باطن، اخلاقیات، روح، ویژگی‌های درونی آدم‌ها در زیستن قابل شناخت نیست. وقتی دو نفر عاشق می‌خواهند با هم زندگی تشکیل دهند یا اساساً زندگی هم تشکیل دهند، وقتی با هم می‌شوند، بعد از مدتی می‌بینی این عشق، سرد و کمرنگ می‌شود، حتی تبدیل به نفرت می‌شود و از دست می‌رود، دلیلش چیست؟ دلیلش این است که وقتی ما با یک نفر زندگی می‌کنیم، با همه‌ی وجود او زندگی می‌کنیم، فقط با چشم و ابرو و چهره‌ی او زندگی نمی‌کنیم. با نفس او، با احساس، سخن، اخلاقیات، ادب، امانت او، با این که چه قدر به اصول اخلاق پایبند است، چه قدر انسان هست. مشکلی که در عشق رومانتیک وجود دارد این است که اگر این عشق رومانتیک مبتنی بر شناخت صحیح نباشد، زود از دست می‌رود و به نفرت تبدیل می‌شود و

دلیل اغلب جدایی‌ها و دعوایها هم همین است. ارتباط‌ها، خیلی ارتباط‌های سطحی و مبتنی بر شناخت ناقص هست. در قدیم باز یک مقداری جامعه وسیع‌تر بود، آدم‌ها بیشتر همدیگر را می‌شناختند، روابط خیلی نزدیک‌تر بود، بنابراین بهتر می‌توانستند انتخاب کنند. این هم راجع به عشق رومانتیک. شعر معروف اخوان:

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است
... آی ..

دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریب می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست ...
در همان جلسه‌ای که گفتگو می‌شود، سقراط آخر صحبت می‌کند. او به چند نکته توجه دارد. یکی این که آدم وقتی عاشق کسی بشود، زندگی او مشروط می‌شود، یک چیزی می‌گیری، چیزهایی را از دست می‌دهی، وابسته، محدود و برده می‌شوی، حال جالب است که بعدها حرف‌هایی که فیلسوفان گفتند، سقراط می‌گوید.

عرض کردم عشق رومانتیک برای قرن هیجدهم است، ولی ریشه‌اش در حرف‌های اریستوفان است. سقراط می‌گوید: وقتی شما به یک شخص زیبا عشق بورزید و بگویید این زیباست، خوب زیباتر از او هم وجود دارد، بگویید چون او این صفات را دارد، فلان ویژگی را دارد، مثلاً من عاشق چشمانش، قد بلندش هستم. این‌ها تفاوت‌های فرهنگی هم ملاک است که چه قیافه‌ای، با چه ویژگی‌هایی، در چه دوره‌ای بیشتر پسند می‌شده؟ مثلاً قلمی باشد، سبزه یا سفید باشد و ... سقراط می‌گوید به عنوان مثال «الف» این ویژگی را دارد، یک کسی پیدا می‌شود بیشتر ویژگی الف را دارد یا ویژگی ای که الف دارد، ب هم دارد.

یار ما این دارد و آن نیز هم
بنابراین سقراط می‌گوید این نوع عشق، یعنی عشق رومانتیک، مشروط و موقت است. چهره که باز عوض بشود، عشق شما کم می‌شود، دیگری می‌آید جای او، قابل کم و زیاد شدن است. شما وقتی قصه کنیزک و پادشاه را در نزد مولانا جلال‌الدین بخوانید، همین است:

بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه	شد غلام آن کنیزک پادشاه
مرغ جاننش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد به دست
 شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
 جان من سهلست جان جانم اوست
 هرکه درمان کرد مر جان مرا
 جمله گفتندش که جانبازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمیست
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر
 ترک استثنا مرادم قسوتیست
 شما دیدید این جا پادشاه، کنیزک را می‌خرد و می‌آورد. کنیزک بیمار می‌شود، بعد می‌فهمد
 که این عاشق است، عاشق یک زرگر. البته خیلی عجیبه! مولانا در اولش می‌گوید:
 بشنوید ای دوستان این داستان

تمام مثنوی مولانا زیبایی‌اش به همین است. طوطی و بازرگان، پیر چنگی، عاشق صدر
 بخارایی و ... همه‌اش داستان تک تک ما آدم‌هاست. بعد دستور می‌دهند آن زرگر را
 می‌آورند و خلاصه می‌گویند به او خلعت می‌دهیم و بعد به او زهر می‌دهند. این جا مولانا
 می‌خواهد از آن عاشقی که قابل خرید و فروش است و از آن عشقی که می‌شود عوض
 کرد، بگوید. بعد آخرش می‌گوید:

عشق آن زنده‌گزين كو باقى است
 كز شراب جان فرايت ساقى است
 سقراط هم حرفش همین است. می‌گوید زندگی معنادار، آن زندگی است که یک کسی شما
 را قال نمی‌گذارد، تکیه‌گاه شما باید ثابت باشد. شما باید به کسی اعتماد کنید که به اصطلاح،
 شما را یک دفعه دور نزند، سر کار نگذارد، نامرد نباشد، غروب کننده نباشد به تعبیر قرآن:
 «انا لا احب الاقلین»، عشقی که همیشگی است، عشقی که هست، عشقی که نامشروط است،
 عشقی که کاسب کارانه و سطحی و بده‌بستان نیست. سقراط هم مسأله‌اش همین هست.
 می‌گوید آدم‌ها و ارزش آن‌ها، زیبایی‌شان، قرار و مدارهای‌شان محدود است. لذا سقراط
 یک نردبان تصویر می‌کند؛ نردبان عشق. عشق انسان به انسان را اصلاً محکوم نمی‌کند. من
 هم تابع سقراط هستم. اول خدمت شما گفتم تجربه‌ی عشق، یکی از زیباترین تجربه‌هاست
 و بعضی از آدم‌ها این شانس را دارند که عاشق بشوند. بعد بعضی از آدم‌ها، عاشق آدمی
 می‌شوند که شایسته‌ی عشق و ورزیدن است و بعضی از آدم‌ها هم عشق گرمابخش زندگی
 آن‌هاست. ولی حرف مهم سقراط این است که می‌گوید این جا نمانید، می‌گوید بالا بیایید،
 فقط این زیبا نیست، نگاه کن این هم زیباست، آن هم زیباست، شما می‌خواهید عاشق
 کدام‌شان بشوی؟ بعد می‌گوید زیبایی جسم و زیبایی روح و زیبایی ایده‌ها داریم، می‌گوید
 بیاید بالا، بالاتر و بالاتر.

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
 خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد

و در اشعار دیگر می گوید:

صاف اگر باشد ندانم چون کند! باده دُرْدآلودتان مجنون کند
هرکسی پیش کلوخی جامه چساک مولانا جلال الدین حرفش این بود، می گفت: تو عاشق
کم کم وارد بحث خودم می شوم. مولانا جلال الدین حرفش این بود، می گفت: تو عاشق
هرکسی بشوی، همان می شوی. از این حرف های سقراط و سارتر و کانت و این ها را بریزیم
دور، برویم سراغ مولانا. (شما از ارادت بنده نسبت به مولانا خبر دارید.) یکی از حرف هایی
که مولانا می زد همین بود. می گفت: آدم، عاشق هرکسی بشود، همان است. در روایت داریم:
«قَدَرُ الرَّجُلِ عَلَى قَدْرِ هِمَّتِهِ»، شما کی هستید، تعلق تان چیست؟ ارسطو می گفت: دوست
انسان، منِ دوم انسان است. شما کی هستید؟ همانی که عشق شماست. لذا مولانا جلال الدین
معتقد بود که اگر شما می خواهید بزرگ بشوید، باید عشقتان بزرگ باشد. می گفت: یک باز
شکاری می خواست موشی را شکار کند. این موش است و باز هم داریم که بر شانه ی شاه
می نشیند و به اصطلاح، شکار می کند. شکار آدم باید بزرگ باشد. عشق تعلق است، باید هم
باشد، ولی تعلق به چه کسی؟ ما خودمان را قربانی می کنیم، لحظات مان، عمرمان، هستی مان
را و مثل یک شمعی می سوزیم و تمام می شویم، ولی برای چه کسی؟ شما نگاه کنید علی ابن
ابی طالب می گوید: «إِنَّ قَوْمًا عَبْدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَتَلَكَ عِبَادَةُ التَّجَارِ وَإِنْ قَوْمًا عَبْدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فَتَلَكَ
عِبَادَةُ الْعَبِيدِ وَإِنْ قَوْمًا عَبْدُوا اللَّهَ شُكْرًا فَتَلَكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ» (نهج البلاغه/ حکمت ۲۳۷)
بعضی ها خدا را می پرستند «طمعاً» به خاطر بهشت و «فتلک عبادہ التجار» بعضی ها خوفاً
«تلک عبادہ العبید» در حالی که علی ابن ابیطالب می گوید عده ای خدا را می پرستند چون
خدا زیباست. «تلک عبادہ الاحرار» عبادت آزادگان. عشقت هر قدر زیبا باشد، به همان اندازه
روحانیت زیبا می شود. عشق شما هرچی بزرگ باشد، شما بزرگ می شوید. آدم با عشقتش
یکی می شود، یک دنیا می سازد، یک هویت و تولد تازه. شما بعضی وقت ها نزد عشق با
یک آدم نامرد می بازیید، دو حالت دارد، یا شما هم نامرد می شوید، یا این که به اصطلاح، سر
خورده می شوید و سرشکسته و نابود و افسرده می شوید، یعنی یکی عاشق کسی می شود که
پست و رذل است، یا او هم پست و رذل می شود یا این که بعد می فهمد خطا کرده. سخنی
که این جا وجود دارد بحث سخن مقدس است. عشق به خدا این است که تمام این زیبایی ها
از کجا آمده؟ چیزی که افلاطون می گفت. عشق به زیبایی تعلق می گیرد.
پرسش: این زیبایی از کجا آمده؟ صورت گر این زیبایی ها کی هست؟ این همه تجلی زیبایی
و این همه شکوه که در جهان وجود دارد، از کجا آمده؟ باید برویم سراغ اصل و سرچشمه.
اتفاقاً آن عشقی که گشاینده است و ما را بالا می برد، آن عشقی که در حقیقت ماندگار هست،
عشقی که گرما و حرارت می بخشد، آن عشق به خداوند است. بارزترین نمونه ی این عشق،
خود مولانا جلال الدین است. او می گفت: در زندگی من چیزی به نام غم وجود ندارد.
باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دل تریم خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال

تعبیری است که خود مولانا به کار می‌برد می‌گفت: در زندگی ما غم و گلايه وجود ندارد.

عاشقم بر لطف و قهرش من به جد
 عاشق من عاشق این هر دو ضد!
 در بلا هم می‌چشم لذات او
 ماتِ اویم ، ماتِ اویم ... ماتِ او

وقتی دستان سرد ما در میان دستان سرد یکی قرار می‌گیرد که عین صدق است، سرچشمه‌ی صدق، صفا و سرچشمه قدرت هست، شما وقتی عشق ات قادر مطلق است، قوی می‌شوی. معذرت می‌خواهم این جور مثال می‌زنم، مثل این که عشق آدم تریلیارد باشد. وقتی که شما متصل به کُر شدی، متصل به دریا شدی، از کی می‌ترسی؟ چه غمی داری؟ چرا باید آدم بترسد؟ ما باید عشق را انتخاب کنیم و وقتی که عشق را انتخاب می‌کنیم در حقیقت زندگی ما با عشق دگرگون می‌شود. تمامی حرفی که انبیا (پیامبران) و آدم‌های بزرگ آمدند گفتند این است که «بباید بالا». البته معنایش آن نیست که آن عشق زلال انسانی را از دست بدهیم. نه، مقصود این است که در او متوقف نشویم. یک کسی البته می‌تواند

هم عشق رومانیک داشته باشد و هم عشق مقدس، هیچ اشکالی ندارد. علی ابن ابیطالب هم به حضرت زهرا(س) عشق دارد و عاشق هم هستند، اما به خداوند هم عشق دارد. به قول ابن حدید معتزلی: سرچشمه‌ی عرفانِ عشقی، علی ابن ابیطالب هست.

به او می‌گویند تو خدا را دیدی؟ چون یکی از مشکلاتی که در بحث عشق می‌گویند این هست، می‌گویند آدم تا معشوقش را نبیند که عاشقش نمی‌شود، یک نگاه باید بکنی. به علی

(ع) می‌گوید یا علی تو خدا را دیدی؟ این جمله را فقط علی ابن ابیطالب می‌تواند بگوید: «انی لم اعد ربا لم اره» خدایی که ندیدم را که نمی‌پرستم! کسی جرأت ندارد این جمله را بگوید! دیدم و عاشقش شدم. به نظر من عرفان یعنی همین. آن وقت این نوع عشق: چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

ما عاشق جلوه‌ها و زیبایی‌های خدا می‌شویم. در همین عشق‌های انسانی وقتی معشوق را دوست داشته باشی، خرج او را هم دوست داری، لباسی که دوخته، هدیه‌ای که داده را هم دوست داری. وقتی انسان به صاحب هستی، نقاش و طراح هستی، عاشق شود، به فعل او هم عاشق می‌شود، به تمام انسان‌ها و بنده‌های خدا عاشق می‌شود، چون جلوه و بنده‌ی خدا هستند.

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می‌شود
 بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
 دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلیبی
 در سر کوی شب روان از عسسی چه می‌شود
 هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
 کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می‌شود

ما توانایی

شناخت یکدیگر را نداریم،

باطن، اخلاقیات،

روح، ویژگی‌های

درونی آدم‌ها

در زیستن قابل

شناخت نیست

آن شکر چو برف او، وان غسل شگرف او
عشق تو صاف و ساده‌ای بحر صفت گشاده‌ای
از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند
شما نگاه کنید غزلیات (فرق است بین غزلیات و مثنوی) چرا غزلیات این قدر گرم است؟
الآن در همین دستگاه‌های موسیقی، غزلیات را که می‌خوانند چه غوغایی هست؟ به این
دلیل است که این غزلیات برای عشق به خداست، تجربه‌ی عشق است. این غزلیات بیان
بی‌واسطه‌ی تجربه‌ی عاشقانه است.

عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
ای پیش رو مردی! امروز تو بر خوردی
کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
در خانقہ سینه غوغاست فقیران را
این دیده‌دل دیده اشکی بُد و دریا شد
ای عاشق پنهانی! آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده جوئیده و کوشیده
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
مولانا متوجه شد یک تولد تازه پیدا کرده، دید بال درآورده، شمس تبریزی کیه؟ به گرد پیش
نمی‌رسید. گفت: هزارن شمس در درون من روییده.

ای جان پسندیده جوئیده و کوشیده
پرهات بروئیده پرهات مبارک باد
این به برکت عشق است، آدم بال پیدا می‌کند، پرواز می‌کند. زندگی بی‌معنی زندگی‌ای است
که یک یا چند تا چیز داری بفروشی، همه‌اش هم چرتکه بیندازی که چه قدر شد؟ چه قدر
نشد؟ حالا تریلیاردر باشد، میلیاردر باشد، هرچی! همه فکرش این هست که من این را از
دست فلانی بquam، نگذارم این پروژه را فلانی ببرد، این مال من است. این را بزنیم، آن را
این جوری خراب کنیم، او را تخریب‌اش کنیم، همش دعوا و جنگ است.

ما چه قدر وقت داریم بجنگیم؟ ما آمده‌ایم لذت ببریم، لذت عمیق. آمده‌ایم درک کنیم و
بفهمیم. ما انسانیم، پلنگ و گرگ که نیستیم. بعضی آدم‌ها این قدر خطرناکند که احساس
می‌کنی هرچه زودتر باید از کنارشان رد شوی. می‌گویند اول صبح هفت تا قل («قل اعوذ
برب الفلق» «قل اعوذ برب الناس» و ...) را باید خواند.

وقتی عشق داشته باشی، روح شما را زیبا و با طراوت می‌کند. شما نگاه کنید به آدم‌های
زلال، صاف، دارای ایمان واقعی، نه ایمان کاسب‌کارانه، نه ایمانی که می‌خواهد با آن
دکان بزنه. نه! ایمان زلال و صادقانه. همان ایمانی که شبان در قصه‌ی موسی و شبان دارد.
اتفاقاً تولستوی آخرای آناکارینا خیلی معروف شده بود. اصلاً صف می‌بستند رمان هاش

را می‌خریدند. وضع مالی اش توپ توپ بود. زنش را خیلی دوست داشت، ۱۱ تا بچه داشت، مالک بود، در روسیه چندین آبادی داشت، خیلی هم قوی اندام بود و هرساعت شکار می‌رفت. ولی یک دفعه متوجه شد، خوب مرگ همه این چیزها را از من می‌گیرد. به قول خودش می‌گوید یک نوع توقف. آخرهای آنکارنینا دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد. بعد شب‌ها می‌رفت می‌دید کشاورزهایی که برای او کار می‌کنند چه قدر راحتند. می‌گویند، می‌خندند، مثلاً خیلی زلال عبادت و نیایش می‌کنند و بعد شب‌ها روی همین خرمن‌ها می‌خوابند. از خودش پرسید این‌ها چرا این قدر شاد هستند؟

مشکل چی هست که ما شاد نیستیم؟ اتفاقاً عبادتی که به آدم شادی ندهد یک جاییش گیر دارد. اگه شما عاشق باشی، عشق به شما شادی می‌دهد و شما را گرم می‌کند.

مولانا هم می‌گفت:

چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید
عشقی که مثل خورشید است. تولستوی متوجه شد که آن‌ها (کشاورزها) دو تا ویژگی دارند: یکی این که یک رابطه‌ی خیلی خوب، خیلی زلال و صاف با خدا دارند، خیلی رابطه‌ی دوستانه، و دیگر این که یک رابطه‌ی خیلی زیبا هم با طبیعت دارند. متأسفانه در دوران مدرن هر دو را از ما گرفتند.

عشق معانی و مراتب مختلفی دارد. از عشق به

فرزند و عشق به وطن و عشق به یک آرمان. این‌ها را در بر می‌گیرد تا عشق اروتیک، تا عشق رومانیتیک، تا عشق مقدس. به تعبیر علی ابن ابیطالب. «إِنَّ هَذِهِ الْقُلُوبَ أَوْعِيَةٌ فَخَيْرُهَا أَوْعَاهَا» بعضی‌ها ظرف دل‌شان خیلی کوچک و طلب‌شان هم خیلی کوچک هست. به میزانی که معشوق شما بزرگ باشد روح شما بزرگ می‌شود، به قدری که زلال باشد شما زلال می‌شوید، به اندازه‌ای که طلا باشد شما طلا می‌شوید. عرفا آمده‌اند به ما بگویند اشکال ندارد عشق‌های اولی و دومی داشته باشید، (نردبان عشق) ولی یادتان باشد عشق اصلی را فراموش نکنید. آمده‌اند به ما بگویند که اوایی که باید دوست داشته باشید، خورشید هست.

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو
آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
سر بجنابان که بلی جز که به سر هیچ مگو
در ره دل چه لطیف است سفر، هیچ مگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد

ما چه قدر

وقت داریم بچنگیم؟

ما آمده‌ایم لذت ببریم،

لذت عمیق. آمده‌ایم درک کنیم

و بفهمیم. ما انسانیم،

پلنگ و گرگ که نیستیم

گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت می کرد
 گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است؟
 گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
 ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال
 گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
 و زندگی شما می شود عشق، بعد می شوید مثل علی ابن ابیطالب که چه شمشیر می زد، چه
 در دارالخلافة بود، چه چاه می کند، چه به گل می رسید، چه نیایش می کرد، چه افکار بلند
 فلسفی می گفت، همه اش عشق بود. آن وقت آدم آخر کار نمی گوید ای کاش جور دیگری
 زندگی می کردم! زندگی معنادار یعنی زندگی ای که ارزش زیستن دارد.
 در زندگی اگر عشق باشد، معنادار می شود، ولی باز برمی گردم به حرف اولم که: «عشق به
 چه کسی؟» این خیلی مهم است و «چگونه عشقی؟»

در هوایت بی قرارم روز و شب
 روز و شب را همچو خود مجنون کنم
 جان و دل از عاشقان می خواستند
 تا نیابم آن چه در مغز منست
 تا که عشقت مطربی آغاز کرد
 می زنی تو زخمه و بر می رود
 ساقیی کردی بشر را چل صبح
 ای مهار عاشقان در دست تو
 می کشم مستانه بارت بی خبر
 تا بنگشایی به قندت روزه‌ام
 چون ز خوان فضل روزه بشکنم
 جان روز و جان شب ای جان تو
 تا به سالی نیستم موقوف عید
 زان شبی که وعده کردی روز بعد
 بس که کشت مهر جانم تشنه است
 سر ز پایت برندارم روز و شب
 روز و شب را کی گذارم روز و شب
 جان و دل را می سپارم روز و شب
 یک زمانی سر نخارم روز و شب
 گاه جنگم گاه تارم روز و شب
 تا به گردون زیر و زارم روز و شب
 زان خمیر اندر خمارم روز و شب
 در میان این قطارم روز و شب
 همچو اشتر زیر بارم روز و شب
 تا قیامت روزه دارم روز و شب
 عید باشد روزگارم روز و شب
 انتظارم انتظارم روز و شب
 با مه تو عیدوارم روز و شب
 روز و شب را می شمارم روز و شب
 ز ابر دیده اشکبارم روز و شب